

روزها از روزگار داشتم که گردش میرفتم و ناگهان به حشمت رسیدیم صاف  
 و روشن. از دون حشمت پیر مرد کوچک سرخ رنگی زهنزه کرد  
 آی خاتم چون مسو بیاد بیرون. دست کرد و ریش سفید بلند  
 پیر در اگر ختم و بیرونش آوردم. پیر مردکی بود خموده با صورتی  
 چروکید. ریش و سبیلش همه بلند و سفید تا نوک پاگانش میرسیدند.  
 خنده کنان بمن گفت: آخ هون اچون که مسو در آوردی. حشمت  
 حشمت شدم. عزیز جان. و اما از دست الایه خلاص شدم.  
 داشت مسو نداشت جان مرده. دل لغت کجا مستند چه پرسیدیم کلام  
 لقبه. گفت. بمقتاردم دیکه. مادا ایستیم مردختم زیر درخت کردو  
 و اسه ز نهادن سوسه بیاییم. پرسیدیم سوسه چیه. گفت ای بابا  
 ناز. ناز. ادنها ناز مکنند فاحم جمع با ناز مکنیم. پا میزاریم نوار.  
 در این بیی دیدیم لقبه بمقتاردم آمدند. بر یکی یکی نزار افتاد بود.  
 نوبی علف. قاطل کلا. نوب درخت. و اخ و اخ چه رختی بودند  
 آقا تربچه که. بمشون نشسته زیر درخت و بنای دعوی و تقوی  
 از الایه کردن. ناگهان الایه باز پیدایش شد. درختی کردن

که نگو: آخ جان دیکه سوسه بیاییم  
 بابا

## نخل مادر

روزی از دریا دم خلی که آفتاب من تابیده و زنی و زمان من درختدر میسار  
بایمی شدم که دو آنجا گل های محمدی خوشبوی بسیار در آنجا داشتم. بوبته که  
سبز با گل های صورتی شکل غنچه و شکل گل های درشت پُر پُر. بایمی بود باصفا  
بابک عالمه گویا. برخی بوبته ها بزرگ بوده و برخی کوچک. آنجا بچه نزد  
مادرش نشسته باشد. چون از دیوار باغ بالا کشیدیم دیدیم در بهی اینوه  
درختان باد وزید و صدای غنچه از تنها کلی (خانه) آن باغ بلند  
شد. آفتاب پس ابره رفت یعنی ابرسیاه بزرگی آفتاب را بلعید.  
بهی درختان تارک شد و درختاش خالی از دریا پایی تر آوردند  
آنجا صدای خش خش طبعی شد و آنجا دست بزرگ و صیقلی  
دلو کردند را من فشارد و مرا گویه میاد از گل های من به زدی  
سنگی که در چشمه کناری بود ناگهان از طاقچه پایی لغزید و با ترقی  
صدای سنگ درون چشمه افتاد. معلوم بود که آن دلیوه من خواهد مرا  
سمت ترساند. آنجا دلا دلا از بهی رفته با دلیوه که گذرستم.  
حیال داشتم گل را بزردم. غوطه من خواستم بلی را بردارم و از ریشه  
در آورم و به باغچه خود بکارم. چون خم شده و یاد ستمای  
خود ریشه بوبته کوچکی را از خاک جا بجا کردم ناگهان شنیدم  
که بوبته گل بزرگ آمده گفت: آن کودک من است و اینها  
روایت دور از من جدا کن. خورا از جا برخاستم و  
گفتم مادر مرا بچشد که خطا از من نبود. از دیوار پایی  
پایم دیدم ریشه را دراز کردی. بسیار دختر خوبی

## بچه بخورد باقیه

کلی فغان بود که بچه بخورد باقیه پای زیادی داشت. او نهادیم و پر خور  
بودند و موقعی که سه سفره می نشستند هر چه خوراک می بود دور بر خودشان  
می ریختند. فغان بچه بخورد باقیه یا از این وضع تنگ آمده بود  
و هرگونه پیشه مندی درست کرد کوتاه می بود و ذره های غذا  
دور بر بچه های می ریختند... روزی درخت چنار بزرگ گفت:  
فادر چون عصبه نخورد از این برگهای بلند من بردار و با آنها  
نخ ببند و بگذار دور کردن بچه هایات. دگره سفره را کشیف  
من کنند. فغان بخورد باقیه تا همین کار را کرد و پیشه بندهای  
بزرگ بزرگ و آن بچه هایش درخت با بزرگم یک نخ  
به دور کردنش. وقتی بچه های دور می نشستند و مشغول غذا  
خوردن شدند نه تنها پیشه بند که به لوز پاهایشان می رسید  
دیدند بلکه از نخه های بزرگ چنار نیز ترسیدند و سعی کردند  
لقمه را درست به همان بگذارند. فغانشان را حنی شده و  
درخت چنار هم از بالای سرشان قام و قام مرخصیه

# گل های خزّه

جوی آبی گل آلود سبزی استخر خانگی من دوید . در آن آبش بر هم می  
 انباشت و منتظر آن بود که چگونه شود . آبی گل آلود زیر آسمان خدایا  
 چه مسعفی است . جویار غم مخورد و استخر از ستم روزگار بخرج می برد  
 جوی مرگفت آخر چه با بیم کرد من از بین صخره ها و تیز سنگها می ایام  
 و رسم این است که گل آلود و تیره باشم . اما چشمه صاف در روشن  
 ماب نه است و از رشحه دستزار جوی تیره براسی نه است .  
 و چون آب آلوده به خورده سنگ تجربه و هزاران سخنم که جوی به  
 استخر رحمت جانوران آن ناصیه که گفتگو را شنیده بودند بی حیثه و جوی  
 محبت بران داشتند که از آب تیره بس خوش منظر جای ترکیب  
 کنند . کم کم سنگ ریزه ها و رسوبات در بهارک به تداستخر  
 ذوق نشسته و آنگاه کناره های استخر که پر از دانه های گل و گیاه بود  
 با داشتی آب خنک با طرادت شروع به رستی کردند . میخانه  
 از گل های جویا جوهر بر لبه استخر رست . بفت رنگ و بفت شکل  
 بر لب های سبزی که دانه های شان در آب استخر ولول بود و آنرا سوک های آبی  
 به سطح آب آورده بودند شروع به باز شدن کردند و بخور بافته ها  
 شناختن آنها را گسترش دادند . خزّه ها با ملک  
 و رقیق ها که دانه از گل سفید کوچک کرد آورده بودند تزیینی شدند  
 روزی از سایر به مبارکی روزگار آب استخر پاک و صاف شد  
 زیر نور خورشید مترادید و پچاپیج خزّه های پر پرگ

الطیخشی در ستم گلان من خورده . هزاران گل زینت سفید کنی نهان بر خزّه ها می رکنند الطار  
 که ستاره های آسمانند و بخور بافته و سوک و جوهر و حار آبی در استخر می بلبلند  
 حشره از دیدن این منظر سگلفت درآید و گفت : الهی عذرت مرا خرامم نه من بی تجربه سخنم  
 توانا گوی و طمانتوی .

## دفترک مهربان

دفترکی در زیر طاق آسمان بپارشد و در لبه بیماری افتاد. دفترک  
که اسمش مریم بود دست بچه کلا بود و همیشه در بیابان و صحرا و باغ  
از آنها پذیرائی میکرد. هر بوسیدشان اگل های پراکنده بر زمین را جمع  
و جبر میکرد و در سبزی می کاشت و یا آنها آب میداد. کله ان ها را  
آسمان را موصی میکرد. چنانکه همه اگل ها با عطر و آوازشان او را  
سرمست میکردند و جواب دوستی او را میدادند. ولی روزی  
روزی نگار در دفترک مریم بپارشد و قادر دلتنگش او را در لبه  
سخن باینده و از ادواتی کرد. یک روز کله ها صحرا دیدند که از مریم  
خبر نیت. سوسن به لاله گفت و لاله به زینق. زینق به ننفه گفت  
و ننفه به گل محمدی. باری همه از پیچ و پیچ با خبر شدند که مریم بیمار  
شده است. پس همه گی ابر یکی چیزش ستیافت جمع کردند. بسوگ  
گفت منم ما ایم. بالغ گفت منم ما ایم. نلکس دلپه و خر خاکی هم آمدند  
و زینق و در چه نیز بخانه مریم روان شدند. بیا فریبی  
چه محلی ترتیب دادند که تماشاخانه بود. مریم از این مهربان  
گل ها حشود گشت و کم کم بهبود حاصل کرد و از جانش  
بلند شد و درخی گل ها محمدی بگونه ای ش باز گشته. مادرش  
دگل هم خوشحال شدند.

## آفتاب جان رقص

آفتاب جان در بنیای آسمان برای خودش ایستاده است ولی شکفت  
انگیزه گر چه ثابت است در همه جا و همه دیار و همه گوش و کنار با تو است  
من گویم "نه، پس بیا". آسینه را بر دار در و بخور شدین در بین گلونه  
در آسینه منعکس مرشد و شعله های خروزان بخش مرا کنده . . . روزی  
کلاهی بلند پرواز به آسمان پرواز کرد. منظورش این بود که به آفتاب  
جان چیزی بگوید. رفت، رفت تا رسید به رگه های آسمان که برایش  
باز شده. پرده ابرها پس رختند و خورشید جان خودش نزدیک تر  
و نزدیک تر آمد. وقت کلاغ به آفتاب جان و آفتاب جان به کلاغ رسید  
کلاغه گفت: آفتاب جان تو رقص بلد نیستی و همیشه یکجا بندی. شاخ بلند  
آفتاب قاقاه خندید و گفت: پس زود برو پایینی بنشین کنار جوی. با علف های  
خوشبوی. بنشین کنار برگه که می روی دورش که برگه . برو کنار استخ  
که دورش بیدایم خورشید خنجر . برو کنار آسینه و مرا تمام ساقین بین گلونه  
پس رقص لکان مر خرد. کلاغه پر زد و آمد پایینی و نشست کنار حشمت .  
آب داشت قفل قل لکان مر دویه و آفتاب هم توش تبا سنا ایستاده بود .  
ولی ایستاده بود و داشت لباس زرد و لغش زردی می پوشید و قاقاه به کلاغ  
سیاه می خندید. کلاغه گفت من بسیم که برقصی . آفتاب جان گفت صبر کن  
و صبر کرد سوسک آبی پر بز. در آن سوسک آبی رنگ بلند پایینی  
بسطم آب دویه و آب لکان لکان خرد و آقا کلاغه مشاهده کرد نش  
که آفتاب جان با در برابر تمام مر رقصه مر رقصه . خنجر تمام حشمت از رقص